

اول شخص

## پلی برای رسیدن

برای پل BI که در پی تجاوز دشمن تخریب شد، پلی که حالا نامش شده «ایران» و دوباره بزرگ‌ترین پل خاورمیانه خواهد شد



تکلیف نقاشی دخترک را می‌فرستم برای معلمش تصویر یک دایناسور با رد دستانشان روی کاغذ. این آخرین تکلیف امروز بود. ارسال که می‌شود، نفس راحتی می‌کشم و می‌روم. سروقت کانال‌های خبری، اخبار نیم خطی و دو سه خطی دیگر به چشمم نمی‌آید. حتی آن خبرهایی را که با دایره قرمز و کلیدواژه «فوری»، توی چشم آدم می‌زند می‌کنم. مغزم کشش پردازش کردن ندارد.



پژوهنده تازه چشمه سنگی

می‌گویم خیر است ان شاء... از روی تبلیغات کفش ارزان قیمت و اکسیر لاغری و پوشاک بچه می‌گذرم و روی یک ویدئوی کوتاه متوقف می‌شوم. زیرش نوشته است: «اشک‌های مهندس ابوالفضل رحمانی، سازنده پل B1 کرج روی آنتن تلویزیون». فایل را باز می‌کنم و وارد استودیوی «من ایرانم» می‌شوم. آقای شهیدی فر با محاسنی که دیگر به جوگند می‌می‌زند، نشسته روبه روی آقای مهندس. می‌پرسد: این تعبیری که بزرگ‌ترین پل خاورمیانه است، درست؟ مهندس رحمانی جوری که انگار هیچ وقت در زندگی‌اش تا این اندازه مطمئن نبوده می‌گوید: قطعاً! و بعد مثل پدری که توی جلسه خواستگاری می‌خواهد جنم پسرش را به رخ خانواده عروس بکشد، شروع می‌کند از افتخاراتش می‌گوید، برای اینکه یک پلی پارامترهای حائز شدن این مقام رو داشته باشه، نیازمند یک سری شاخصه‌ها هست. به لحاظ دهانه، به لحاظ نوع طراحی و به لحاظ نوع سازه و هم‌میتوان ارتفاع، مانع‌ونه این رودر منطقه خاورمیانه، مطلقاً نداریم. شیوه مهندسی‌اش کاملاً منحصر به فرد و در اختیار چهارپنج شش کشور دنیاست نهایتاً. شهیدی فر حالا دست از

چانه برمی‌دارد و می‌پرسد: اونا او مدن برامون ساختن؟ مهندس بادی به غیغ می‌اندازد و می‌گوید: هرگز! این «هرگز»، مثل وقتی که گل هندوانه به آدم افتاده باشد، مثل جایی ایرانی تازه دم بعد از کلی کار، مثل یک دوش آب گرم بعد از یک ورزش حسابی، می‌چسبد به جان آدم. چیزی ته دلم غنچ می‌رود. مهندس، شمایل ساده‌ای دارد.

نه لباس فاخر مارک داری پوشیده، نه تلاش می‌کنی حرف‌هایش از کلمات فنی استفاده کنی. دارد ساده می‌گوید. ساده و صادقانه، اما ته چشمانش، توی صدایش یک غمی دارد که آدم

از دقیقه‌های میانی به بعد می‌فهمد چرا. درست شبیه به پدری که جگرگوشه‌اش آس و لاش روی تخت بیمارستان افتاده باشد و حالا بخواهد از خوبی‌هایش بگوید. از اینکه با چه خون جگری بزرگش کرده. آه کوتاهی می‌کشد و می‌گوید چیز زیادی به بهره‌برداری، باقی نمانده بود.

بعد کم‌کم بغض، عین ماهی سر می‌خورد از گلویش بالا می‌آید. دست می‌اندازد توی صدایش و می‌گوید از اینکه به مردم خودش بدقول شده، دلش شکسته است و بعد به سرعت خودش را جمع و جور می‌کند. انگشت اشاره‌اش را بالا می‌آورد و همین‌طور که توی هوا تکان

کوچه

## رسالت کارگر و معلم برای ایران جان



روزنامه نگار، نویسنده، مدیر مجله خبری

یا لاقلاً عوارضش را مدیریت کرد. ایران در اوج جنگ هم بیشتر به کار خلاقانه و کارگر خلاق نیاز دارد. پیشرفت با رفیع این نیاز محقق می‌شود. در ادبیات توسعه، هر جا کار به شان خلاقیت رسیده، اقتصاد از دام خام فروشی رسته و به افق ارزش مدام در افزایش رسیده است. در این ساحت، کارگر برخوردار از مهارت، نه فقط تولید که مسئله حل می‌کند و این همان نقطه‌ای است که کار به دانش گره می‌خورد. از اینجا، پای تعلیم و تربیت به عنوان زیربنای واقعی تولید باز می‌شود. معلم، در این دستگاه تحلیلی، تولیدکننده «سرمایه انسانی راهبردی» است.

او تنها انتقال دهنده دانش از پیش تألیف شده و کادربندی شده نیست. معمار قابلیت هاست. اگر آموزش را از مدار حافظه به مدار مهارت و از مهارت به مدار خلاقیت منتقل کنیم، آنگاه معلم، شریک مستقیم میدان تولید می‌شود. اینجاست که نسبت مدرسه و کارگاه، از همسایگی به هم افزایی می‌رسد. آموزش بی‌پیوند با کار، انباشت اطلاعات است و کاری اتصال به آموزش، تکرار فرساینده، راه میانه، همان پیوند ساختاری



روزنامه فرهنگی-اجتماعی-اطلاع‌رسانی صاحب امتیاز

SHAHRARANEWS.IR

شبه سال هفدهم ۱۴ اردیبهشت ۱۴۰۵ مدیرمسئول شهرداری مشهد ۱۴ آذرماه ۱۳۴۴ سردبیر سید میثم موسوی‌مهر شماره ۲۴۴۹ سید سجاد طلوع هاشمی

Mashhadchehreh.ir Photosahr.ir

نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵ دفتر مرکزی: ۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸-۱-۵ نمایر: ۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴ روابط عمومی: ۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲ شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

سایت شهرآرانیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر: ۱۱:۲۸:۳۱ غروب آفتاب: ۱۸:۱۹:۴۸ اذان مغرب: ۱۸:۳۹:۲۱ نیمه شب شرعی: ۲۲:۴۱:۱۲ اذان صبح فردا: ۰۳:۰۲:۳۷ طلوع آفتاب فردا: ۰۴:۳۷:۱۵

### پرچم ایران امام رضا

## آن اتصال



نویس سرادارزندگی مثل فیلم پرکردن است. می‌گویند وقتی آن نفس آخر آدمیزاد می‌آید، هرچه بازی کرده است، روی دور تند از جلوی چشمانش می‌گذرد. روی دور سریع مثل ویدئوهای قدیمی که برای رسیدن به یک نقطه از فیلم، باید دست را روی دکمه‌ای می‌گذاشتی و فیلم خودش را کش می‌داد تا به آنجایی که می‌خواستی برسد. این وسط‌های پر شدن ویدئوی عمر اما لحظاتی است که خودش را از باقی ساعات جدا می‌کند. دیگر یک امتداد نیست. یک آن است. یک لحظه متفاوت که حتی اگر ویدئو روی دور تند هم باشد، آن لحظه، خودش را با رنگ دیگری به چشم می‌نشانند. لحظه‌ای که می‌توان «آن اتصال» نامیدش. آتی که کارگردان خودش مستقیم‌تر می‌آید وسط گود. گویی همه عوامل زیر دستش را می‌گذارد کنار خودش میزانشن می‌چیند. طراحی می‌کند. کات می‌دهد و ۱ و ۲ و ۳ می‌گوید. دست کارگردان واضح‌تر از هر زمانی در میان صحنه است و در طول اراده او، حضور نقش اولی‌هایی که در آسمان دستشان از هر زمانی بالاتر است، جلوه دارد.

آن اتصال را همچون فیلتری آورد روی ویدئو و زین بعد هر صحنه‌ای از این فیلم، با قبل از ریخته شدن خون او فرق می‌کند. ترک موتورسوار شدن و چشم کشیدن به أسفالت کف خیابان برای رسیدن به کوچه خانه، مثل قبل نیست. حتی در خانه بودن. تلویزیون را روشن کردن. آب و چایی خوردن. نماز خواندن. آن بوسه بر مهر تربت زدن و شکر گفتن. همه چیز رنگ دیگری دارد. خدا دست خودش را که همیشه در صحنه است بر ایمان واضح‌تر کرد. دوربین‌هایمان آمد بالا و همه چیز را از یک لایه بالاتر دیدیم. دیگر لحظاتی مثل گذشت امتداد طولی ندارند بلکه گویی در یک لحظه می‌مانند و گسترده می‌شوند. رد نورها کش می‌آیند و رنگ‌ها دیگر همان رنگ‌های سابق نمی‌مانند. مثل تعبیری که از کیفیت رنگ از آن دنیا می‌گویند یا شاید مثل تصاویری که بعضی می‌گویند بعد از ثبت شدن، ارواح هم در آن دیده می‌شوند. لحظات نامفهوم حس شده‌ای است مثل آن نفس آخر آدمیزاد زندگی حالا در یک لحظه جلوی چشمان می‌آید. می‌ایستد و ما را به تماشا فرامی‌خواند و آن لحظه، لحظه «جهاد»، است. لحظه جنگیدن و زنده شدن و زندگی کردن. لحظه خلق حماسه.

بی‌درنگ جنگ روزهای

## یک دکمه و ده‌ها انسان

در هر جنگی رخ می‌دهد، خطرناک‌تر از اتفاقاتی که در جهان رخ می‌دهد، اتفاقاتی است که در درون انسان می‌افتد. در ذهن و جان انسان. از جمله این اتفاق که انسان‌ها از انسان‌های دیگر انسانیت زدایی می‌کنند تا آن‌ها را لایق کشتن ببینند.



شاعر و نویسنده امجد مهدی‌نژاد

در روزها و شب‌های جنگ، هرگاه صدای جنگنده‌ای سکوت آسمان را می‌شکافت و هر لحظه منتظر بودیم صدای انفجاری از دور یا نزدیک شیشه‌ها و دل‌ها را بلرزاند، با خود فکر می‌کردم خلبانی که اکنون در هواپیما نشسته است، آیا به این می‌اندیشد که لحظه‌ای بعد با فشار یک دکمه جان ده‌ها انسان را خواهد گرفت؟ آیا به این می‌اندیشد که با هر مانورش در دل صدها

هزار انسان هول و ترس می‌اندازد؟ شاید اگر آن خلبان بخواهد به این چیزها ببیند، نتواند مأموریت نظامی‌اش را به درستی به پایان برساند. پس باید قبل از آن قانع شده باشد مردمی که قرار است بمبارانشان کند خیلی بود انسان نیستند. گروهی تروریست، جمعی نیروی شو و یا مردمی بی‌ارزش و عقب‌مانده‌اند و هر دو نشان چندان اهمیتی ندارد و ارتش آمریکا معمولاً در جا انداختن چنین آموزه‌هایی در ذهن سربازانش به خوبی عمل می‌کند.

با این حال، حتی در ارتش آمریکا هم گاهی کار از دست خارج می‌شود. طبق گزارش رسمی «از میان نظامیان ارتش آمریکا که در جنگ با ایران شرکت داشته‌اند و با تلفن خدمات مشاوره تماس می‌گیرند، تقریباً همگی در مورد ۱۶۵ کودک بیگناهی که روز اول در مدرسه میناب با موشک آمریکا کشته شدند صحبت می‌کنند و عذاب وجدان دارند.»

انسان‌ها، آنگاه بدانند کسانی که قرار است خونشان را بریزند انسان‌اند، انسان‌هایی که زنده‌اند و زندگی می‌کنند، حرف می‌زنند، راه می‌روند... هر کدام سرگذشت و قصه‌ای دارند، نمی‌توانند به سادگی ماشه‌ها را بکشند و دکمه‌ها را فشار دهند. و البته صداسوس وقتی می‌فهمند، کار از کار گذشته است. وقتی که بچه‌های مدرسه شجره طیبه میناب دیگر زنده نیستند و تنها بار سنگین روانی‌اش است که تا ابد گریبان قاتلانشان را رها نخواهد کرد.



محمود نظری

بدون شرح...

کارتون شهر